

«خونه است. میرم اونو میارم.» سریع رفت و از خانه لنگه دیگر آن را آورد. پیر زن یقین حاصل کرد که این همان دختری است که به دنبالش آمده است. بدون معطلی به خانه پادشاه برگشت و خبر یافتن دخترک را به آنها داد. فردای آن روز پیر زن را به خانه پدر گل و ریحون فرستادند که به آنها خبر دهد که خانواده پادشاه می‌خواهند به خواستگاری دخترشان بیایند. آمدند و از گل و ریحون خواستگاری کردند و قرار عروسی را گذاشتند. در طی روزهایی که به عروسی مانده بود، زن بابای گل و ریحون فکرهای زیادی کرد که چه کند که فاتوی او هم عروس پادشاه شود. خلاصه به این نتیجه رسید که به جای گل و ریحون فاتو را به خانه بخت بفرستد که دیگر شانس در خانه‌اش را نمی‌زند. روز عیش و عروسی فرا رسید. زن بابای گل و ریحون، فاتو را برداشت و به حمام برد. حنا به سرش گذاشت. سفیداب به صورتش مالید و کیسه را به تنش کشید و مرتب قربان صدقه‌اش می‌رفت که «دختر عزیزش عروس پادشاه میشه» وقتی به خانه برگشت گل و ریحون را گذاشت توی تنوری که در گوشه حیاط قرار داشت و روی آن را با تابه‌ای گرفت و یک پارچه بزرگی رویش پهن کرد و مقداری شلتوک روی آن ریخت که آفتاب فردا آن را خشک کند. صبح بیا و برویی در خانه گل و ریحون برپا شد. می‌زدند و می‌رقصیدند و شادی می‌کردند. همه خوشحال بودند بجز گل و ریحون که در تاریکی تنور کز کرده بود و چاره‌ای جز ماندن در تنور داشت. از قضا خروس خانه گل و ریحون برای برچیدن دانه رفت روی تنور. به شلتوک پا می‌آورد و بانگ می‌زد: او او او گل ریحون آن تو تیریا وُش چلتیک آری اُفتوا (u u u gol - o reyhun an tu tiri - hâ voš čaltik aril ofova) در تنور است و شلتوک رویش آفتاب کرده‌اند. زن بابا مرتب خروس را از آنجا می‌راند ولی چون کاری پیش می‌آمد و از او غافل می‌شد، باز خروس می‌رفت روی تنور و بانگ می‌زد. پیر زن که حالا برویایی داشت در میان هلله و شادی مردم بانگ خروس را شنید؛ اما چون کاری پیش آمده بود که باید به خارج از خانه می‌رفت، بانگ را چندان جدی نگرفت و رفت.

شب عروس را سوار بر اسب کردند و در حالی که با روپنده صورتش را پوشانده بودند، او را روانه خانه بخت کردند. عروس را به حجله بردند و داماد با خوشحالی روپنده را از روی صورت عروس برداشت. چشم‌تان روز بد نبیند. چیزی دید که اصلاً انتظارش را نداشت. عروس سیه چرده. لب کلفت، مو وزوزی، و بینی پهن، کم مانده بود که دیوانه شود. برای اطمینان خاطر از

اینکه عروس آن دختر زیبای سرچشمه نیست، با عصبانیت به او فرمان داد که راه برود. عروس راه رفت اما از گل ریحان خبری نبود. او را نهیب زد که گریه کند. گریه کرد اما از باران خبری نبود. برایش مسلم شد که حقه‌ای در کار است و او را فریب داده‌اند. هر طره بود تا صبح صبر کرد. فردا صبح ماجرا را با پیر زن در میان گذاشت. پیر زن به خانه زن بابای گل و ریحون رفت تا از قضیه باخبر شود. وقتی به خانه زن بابا رسید شلتوکی که هنوز پهن بود دید و به یاد بانگ دیروز خروس افتاد. رفت و پارچه روی تنور کنار زد. تابه را برداشت و دید دخترک بیچاره در گوشه تنور بیهوش افتاده است. او را بیرون آوردند و حکیمان را فرا خواندند. او را مداوا کردند. وقتی گل و ریحون به هوش آمد گریه را سر داد. با گریستن او باران باریدن گرفت و بعد که او را نوازشها کردند و آرام گرفت هوا نیز آفتابی شد. جشنی از نو گرفتند و گل و ریحون در حالی که راه می‌رفت و از پشت پایش گل ریحان سبز می‌شد در میان هلهله و شادی و نقل و گُل به خانه بخت رفت. زن بابای گل و ریحون را نیز به دم اسبی بستند و در کوه و کمر اسب را رها کردند اسب به تاخت می‌رفت و این زن بددل را تکه پاره می‌کرد. انشاءالله همین طور که گل و ریحون به آرزویش رسید همه به آرزویشان برسند.

### ماجی ماجی (mâji mâji)

روزی روزگاری گربه‌ای با دو بچه‌اش در خرابه‌ای زندگی می‌کردند. پسر نه گربه هر روز به کوه می‌رفت و برای سوخت زمستانی هیزم می‌آورد. دختر نه گربه هم به چشمه می‌رفت و آب می‌آورد. نه گربه هم توی خانه غذا می‌پخت، لباس می‌شست و خانه را جارو می‌زد. یک روز نه گربه رفت که پشت بام مسجد را جارو کند. در حالی که جارو می‌کرد، یک سکه دهشاهی پیدا کرد. گفت: «خدایا بدمش چی که بشه راحت خوردش. بدمش مویز که هسته داره. بدمش انجیر که دم داره. بدمش گردو که پوست داره. میرم میدمش گُردیک (gordik) (قلوه) که هیچی نداره.» رفت و از قصابی دو تا قلوه خرید و آورد خانه و انداخت. توی دیگ و گذاشت روی اجاق. بعد رفت و شروع کرد به لباس شستن. خاله گربه همسایشان آمد و چند حبه آتش خواست نه گربه که دستش به کف صابون بود گفت: «خاله بی‌زحمت برو و خودت. از توی اجاق بردار، اما مواظب باش که نسوزی.» خاله گربه رفت توی مطبخ که آتش بردارد بوی خوبی به دماغش خورد. در دیگ را

برداشت و گفت: «به به چه غذایی» بعد دست کرد توی دیگ و یکی از قلوها را در آورد و گذاشت که خنک بشود. نه گربه که دید خاله گربه دیر کرد گفت: خاله درو (xâla daru) = خاله بیا بیرون. و خاله گربه داد زد: ووی ووی چاذرم سُت (vuy vuy çâqer - om - so :t) وای وای چادرم سوخت. نه گربه کمی صبر کرد و باز گفت: خاله درو خاله باز داد زد و گفت: ووی جوتم سُت (vuy juma - m so: t) (وای پیراهنم سوخت). نه گربه بعد از کمی تحمل باز گفت: خاله درو و باز خاله گربه داد زد: ووی شوام سُت (vuy şavâ - m so:t) وای شلوارم سوخت. نه گربه که فکر کرد خاله گربه راست می‌گوید آمد که به او کمک کند. و خاله گربه که قلوها را خورده بود از مطبخ بیرون آمد و بعد از تشکر کردن و خداحافظی رفت.

بچه‌های نه گربه از کوه و چشمه برگشتند و چون خیلی گرسنه بودند و دست مادرشان هم به صابون و لباس بود خودشان رفتند مطبخ که غذا بخورند. در دیگ که برداشتند و کمی از آب آبگوشت چشیدند مزه سرگین احساس کردند. داد زدند: «نه این چیه که پخته‌ای این که بوی سرگین میده». و نه گربه وقتی سراسیمه آمد و دید که درست است گفت: «این کار کار خاله گربه است بلایی سرش بیارم که همه تنش بسوزه. بلافاصله دخترش را فرستاد دنبال خاله گربه به این بهانه که بیاید و شپش‌های سرش را بگیرد. و به پسرش هم گفت که تنور را آتش کند. تنور آتش شد داغ داغ و بعد تابه‌ای را گذاشتند روی تنور. خاله گربه آمد و گفت: «خواهر چه امری داشتی» و نه گربه گفت: «وای خواهر سرم می‌خاره گفتم بیای و سرم را بگردی». بعد دست خاله گربه را گرفت و نشاندش روی تابه. بعد سرش را گذاشت در دامن او و او را محکم گرفت. خاله گربه که کم‌کم احساس داغی می‌کرد، داد زد که سوختم. نه گربه گفت: «چیزی نیست». باز خاله گربه داد زد که وای سوختم. نه گربه گفت: «چادرته». خاله گربه داد زد سوختم. نه گربه گفت: «چیزی نیست پیراهنته». باز خاله گربه داد زد: وای سوختم. نه گربه باز گفت: «چیزی نیست شلوارته». خلاصه خاله گربه کاملاً سوخت و بوی پشم دمش به هوا بلند شد. آنوقت نه گربه او را رها کرد و گفت: «سزای کار بد همین سوخته». و خاله گربه را از خانه بیرون انداخت.

در میان مردم دوان قصه‌های دیگری از جمله ماه ستاره، گروه سمور (gorve - y samur) نارنج و ترنج، هفت برادر و هفت دختر، آگجیشکک و خاله تدو وجود دارد که به دلیل طولانی شدن این مبحث از نوشتن آنها خودداری می‌کنیم. باشد تا در فرصتی و دفتری دیگر آنها را در اختیار علاقمندان قرار دهیم.

## شعر

علی رغم سابقه طولانی و قدمت گویش دوانی، متأسفانه شعر - به گویش دوانی - در ادبیات شفاهی مردم دوان جایی نداشته است. اگر ترانه‌ای خوانده می‌شود، به زبان فارسی یا گویش لری ممسنی است. اگر مادری در پای گهواره لالایی بخواند، به فارسی می‌خواند. نوحه‌های مراسم عاشورا را نیز به فارسی می‌خوانند، حتی ضرب‌المثلهایی که به صورت موزون بیان می‌شود، و حالتی شعرگونه دارد، به گویش دوانی ادا نمی‌شود بلکه به فارسی یا لری است.

سالهاست که این نکته فکر نگارنده (عبدالنبی سلامی) را مشغول کرده است، زیرا وقتی به فرهنگ غنی روستا فکر می‌کند جای شعر و همچنین موسیقی را در میان اجزاء دیگر فرهنگ مردم این روستا خالی می‌بیند. در گذشته شعرای انگشت شماری نیز که از دوان برخاسته‌اند، همگان به زبان فارسی شعر سروده‌اند. شاید عرفا و مشاهیر دوان، گویش دوانی را در حدی نمی‌دانسته‌اند که آثار خود را به این گویش مطرح سازند. سرآمد آنها مولانا جلال‌الدین دوانی است که با وجود خلق حدود هفتاد رساله، واژه‌ای از گویش دوانی را در آثار خود مطرح نکرده است.

در سالهایی نه چندان دور چند نفری زبان به سرودن شعر به گویش دوانی گشوده‌اند و به این نیت که گویش دوانی را زنده نگه دارند شعرهایی در قالب دو بیتی و منظومه‌های کوتاه و بلند سروده‌اند. نگارنده خود سالهاست که در راه زنده نگهداشتن گویش دوانی، واژه‌های این گویش را گردآوری می‌کند و شعر می‌سراید. این اشعار در قالب قصه‌های منظوم و چارپاره (cârpâra) یا دو بیتی است. به عنوان نمونه تعدادی از چارپاره‌ها و یکی از منظومه‌های نگارنده (عبدالنبی سلامی) را در زیر می‌آوریم. به این امید که در آینده مجموعه آنها را در اختیار فرهنگ دوستان قرار دهیم.

## چارپاره (دو بیتی)

إلهی کیت غم آن دل جائگیتا

چیشیت زَنگِیِ بلا گاهی نویتا

čiš - et rang - e balâ gahi navitâ

دِلت خَش بومیس باغسو آن که

del - et xaš bu mes - e bâğessu an ko

آریش آتِه خُل و خاک نَجیتا

ari - š atta xol - o xâk - i načitâ

الهی که غم به دلت راه نیابد. چشمت هیچگاه رنگِ بلا نبیند. دلت خوش باشد مثل باغهای کوهستان. هیچگاه بر رویش گرد و غباری نشیند.

زِمِتونا گِلستون غرق سَرما

zemessun - â golessun ħarq - e sarmâ

گُل و برگِی نی، هیِیِ دایمِ بلا ما

gol - o bargi ni hey dâjom balâ mâ

جَمِی گُل، بُلبل و آواز شادی

jamoy gol bolbol - o âvâz - e šâdi

هَمَش قارقارِ شیون آقلا ما

hama - š qâr gar - e še: van a: qalâ mâ

زستان است. گلستان غرق در سرماست. گل و برگِی نیست، دائمِ بلا می آید. به جای گل و بلبل و آواز شادی، مدام صدای شیون کلاغ می آید.

تو پِ نی آسمو هر چی کِت هووا

tu pe: noy âsomu har tsi ce - t huvâ

سراسر اُنگری گُل پاک و خووا

sarâsar ongori gol pâk - o xuvâ

تو کِت آسمو چیش هِه نُشونه

to ce-t a: âsomu čiš he nošuna

دلت سی چه خُدم نامِ-رَوونا

del - et si tse xodom nâ me: ravunâ

در پهنه آسمان هر چه بخواهی. همه مثل گُل پاک و خوب است. تو که چشمت نشان از آسمان دارد. چرا دلت با من نامهربان است.

گُلی نی کیم بو دَرمون آن تو گُلزار

gol - ni ce-m bu darmun an tu golzâr

دَوامِ اَش نیسا اَتار آن تو بازار

davâ-m oš nisâ attâr an tu bâzâr

نه سردین و نه گرمین دَر دُم ای گُل

na sardin - o na garmin dardom ey gol

تو دَرمونِ همه دَر دِل زار

to darmun-e hame-y dard-e del-e zar

گُلی در گُلزار نیست که درمان دردم باشد. دَوای دردم را هیچ عطاری در بازار ندارد. دردم از سردی و گرمی نیست ای یار. تو درمان همه دردهای دل زارم هستی.

سَحَر وَخَتِ خُرْسَخُونِ بَرارِه

sahar vaxte xorus-xun be; qarâre

دِلُمِ اَش ماکه سیت هی گُل وَراره

del - om oš ma câ sithey gol varâre

ناها تیر، زَلتیر آ بَرَشَنگِ اُفتو

nâhâ - terzel - ter a: beršang - e oftô

هزارون لاغِه گُل اُت سی بارِه

hezâr - un lâqe - ye gol ot si bâre

سحر وقتی خروس می خواند بی قرارم. دلم می خواهد برایت گل بچینم. زودتر از طلوع خورشید، هزاران شاخه گل برایت بیاورم.

تَرِیک و رُو شَم مِیلِ سَفَرِ کِه

tarik - o rušan - om meyl - e sefar ce

هَراس و واهِمَم آدِل اَدَرِ کِه

herâs - o vâhema - m a: del adar ce

هَنیش اَفْتُو نَرِ سَا رِی کِرِ سُو

hani - š oftô nazessâ ri kera: su

کِم آ تَنگِ دِلِ تَنگِتِ کُذَرِ کِه

ce-m a: tang -e del-e tang - et gozar ce

صبح وقت گرگ و میش میل سفر کردم. هراس و واهمه را از دل به در کردم. هنوز آفتاب به قله کوه «کرسوه» نرسیده بود، که از تنگ دِلِ تنگت گذر کردم.

دِلَم سَرْد اَنگَرِی یَمُچَه بَل

del- om sard ongori ya: močče - ye ba:l

سِی کِه هِی مِیلِتِ اَدَسِ نَا اَل

si ce hey me:nalet a: dass-e na â:l

خَشاساتِ باهارِ زِندِگونی

xaš-â sât-e bâhâr-e zenġegun-i

کِه جاهِل مُردزِه و نابوذ بو جَل

ce jâhel morda vo nâbuđ bu ja:l

دلم مثل یک گلوله برف سرد است. زیرا از ناهلان می نالد. خوش است بهار زندگی آنگاه که، جاهل مرده و جهل نابوده شده باشد.

پِی چینگِ بُلندُو رِی گُری گُل

pey- e čing-e boland-o ri gori gol

هَمَش چِش اِنتظارِه بُشکُفِتِ گُل

hama - š čiš entezâr-e boškof-et gol

گُلِ نَارُم تَو بُشَكُفْ مِسل گُلنار

gol-e nâr-on to boškof mest-e golnâr

یکه رَۀ واووت آری خُشخُونُ و بلبِل

ce ra: vâvut-a ri xošxun-o bolbol

در پای قلۀ «چینگ بلند» و روی «گری گل». همه وقت چشم انتظار شکفتن گل هستم. «گل انارم» (عزیزم) تو هم مثل گل انار شکفته شو. که راه برای بلبِل و خوشخوان (دلم) باز شود.  
دَر و دَشْت هَر گُه سُوَز و اوو باهارین

dar-o dašt har go sôz vâvu bâhâr-en

باهارِ باغسو گُلِ بَرگ و بارِن

bâhâr-e bâqesu gol barg-o bâr-en

باهارِ دِل نَه گُلِ مِکونَه سُوَزی

bâhâr-e del na gol mē:ku na sôz-i

باهارِ دِل نُشونِش مِ رِ یارِن

bâhâr-e del nošuna-š me:r-e yâr-en

دشت و دمن هرگاه سبز شود بهار است. بهار باغ نشانه اش گل و برگ و بار است. بهار دل نه گل می دهد نه سبزه دارد. بهار دل نشانه اش مهریار است.

سِرِ خَالِکِ جَوونِ گُلِ گُلِ فَراوون

ser-e xâk-e javun-gal gol fâravun

گُلِ آلَاهُ وُ لَالَه هِزارون

gol-e lâla-š nošun a: rang-e xin he

نُشونِ آرنگِ خِینِ سَرِ فَراوزون

mošun a: rang-e xin sarfarâzun

برگور جوانان گل فراوان است. هزاران گل آلاله و لاله در آنجا هست. گل لاله نشان از رنگ خون دارد. نشان از رنگ خون آنها که سرفراز مرده اند دارد.

دَلْمُ اَشْ مَا رَفِيكُ رِي دِلْتُ بُو

del-om oš mâ rafik-e re-y del-et bu

سِرْمُ اَشْ مَا رَفِيكُ هُم سَرَسِي سِرْتِ بُو

ser-om oš mâ ce homsar si ser-et bu

اِگَر قَاوِل بُو جُونُم، جُونُمِشْ مَا

agar qâvel bu jun-om jun-om - eš mâ

يَكِه اِنُو مُونِيں جُون اَن كِرْت بُو

ce ennô munes-e jun an ker-et bu

دلَم می خواهد که برای دلت رفیق راه باشد. سرم می خواهد که برای سرت همسر باشد. اگر  
جانم ارزش داشته باشد، جانم می خواهد. که مثل «مونس جان» در کنارت باشد.

زَمُونَشْ نَادِلْمُ دَاغِ چِگَر تُو

zamun-aš nâ del-om dâq - e jegartô

يَكِه رُوژْمُ اَشْ كِه شُو شُو شُو تِرَاشُو

ce ruz-om oš ka šô šô šô - ter a; šô

اِگَر کِم بُو تَا باغِ گُل چِه هَايِل

agar ce-m but-â bâq - e gol tse hâsel

گُلِي يَكِه تِيشِنَاوُم نِي چِکِه اِي اُو

gol - i ce tišnâ. vo-m ni čekke - yi ô

زمانه به دلَم داغ گذاشت و جگرم را کباب کرد. روزم را شب و شبم را تیره تر از شب کرد. اگر  
که باغی پُر از گل داشته باشم چه سود. وقتی که گل تشنه است و قطره‌ای آب ندارم که به پایش  
بریزم.

بَدْمُ غَرَقِ گُلِ غَرَقِ خَنَدِه

bađom qaraq - e gol-o gol qaraq - e xanda

گُلِسُونِيں اَسِي چَالِ پَرَنَدِه

golessun - in a si çâl-e peranda

چیشت اِنو بَدَم اِمِر پُر گُل

čiš - et enno bađom a: me:r por gol

لَوَت اَنگاری گُل لَوَر - زِ خَنده

lav-et ongâri gol lavre: z-e xanda

درخت بادام غرق در گل و گل غرق در خنده است. گلستانی برای لانه پرنده است. چشمت مثل بادام از مهر پُر گل است. لبث مثل گل (بادام) لبریز از خنده است.  
گُل هَف رَنگَر غالی سُرُخ و ماوی

gol-e haf-rang-e qâli sorx-o mâvi

گُلِی، نیلی و زَرَد و سُوز و آوی

goli nili vo zard - o sôz- o âvi

خُدایا رَنگِ سُرُخِش مالی مَشْتا

xodâ - yâ rang - e sorx - eš mâli mašt -â

گل هفت رنگ قالی سرخ و سرمه‌ای است. گلی و نیلی و زرد و سبز و آبی است. خدایا رنگ سرخش خیلی پُر رنگ است. نکنا. خون سرانگشت به آن نشسته باشد.  
دَلَم خَش کِش دُوو نامِ رَوون نی

del-om xaš ce-š dovu nâme: ravun ni

هَمه چَس اِن هَمَن اِن ائی و اون نی

hama tses en haman en i vo u-n ni

هَمه خورون، هَمه ساده هَمه ساف

hama xuv-en hama sâda hama sâf

هَمه هُمسون و از ما پُتروون نی

hama homsun - o azmâbe: tzarunni

خوشا به حالم که در دوان نامهربون نیست، همه چیز مال همه است، مال این و آن نیست. همه خوبند همه صاف و ساده دلند. همه همسانند و از ما بهتران نیست.

## منظومه

ساتی دِلْم نی که نکو یاذ توو یاذ دُوو

sat - i del - om ni ce naku yâđ - e to vo yâđ - e dovu

لحظه‌ای نیست که دلم از یاد تو و یاد دوان غافل باشد.

گر چه خُم آده، دِلْم پُرا یاذ دِها

یا دِخِشِ دِیگ و پِر، یاذچه و یاذچها

gar tse xom a; de a dar-e , del - om por -a yâđ-e de-hâ

yâđ - e xaš - e dig - o pere, yâđ - e tse vo yâđ - e tse - hâ

اگر چه خودم از ده بیرونم اما دلم همیشه به یاد ده است. یاد خوش گذشته‌ها، یاد چه و یاد چه‌ها.

ساتی دِلْم آن کُ بار، بار آری کَلئی تِل مرگ

ساتی دِلْم آن کَف دَشت و دَشتکو آن گِس مرگ

sâti delom an ko - y-e bâr, bâr a ri kalle - y tel - e morg

sâti delom an kaf - e dašt - o daštoku an gos - e morg

گاهی دلم در کوه بالا، روی قلّه «تِل مرگ» است، گاهی دلم در کف دشت «دشتکو» در «گِس

مرگ» است.

ساتی دِلْم آن تو باهار، رِشو تا چینگ بَلند

ساتی تُوَسو آتو نار، ناری شیری اُنگری قَند

sâti delom an tu bâhâr, me; šu tâ čing - e boland

sâti tovessu atu nâr, nâr - i širi ongori qand

گاهی دلم را بهار می‌رود تا قلّه «چینگ بلند»، گاهی هم دلم در تابستان می‌رود به باغ اناری، که

اناری چون قند دارد.

ساتی دِلْم تَنگ و خَفه، اُنگری اَسپی اَکَمَند

ساتی اول ساتی آبد، ساتی خَش و ساتی زَمَند

sâti del - om tang - o xefa, ongori asp - i a cemand

sâti a vel sâti a band , sati xaš - o sâti zemand

گاهی دلم می‌گیرد، مثل اسبی که در کمند است، گاهی رها می‌شوم گاهی گرفته، گاهی خوشم  
گاهی افسرده.

ساتی سوارِ خَرِ سُوژ، نَسِبِ شُو زُوَنه ری اُو  
ساتی سی اِزووک وُمزِک، گُل وَاگِل کُه و بُدُو

sâti sovâr - e xar - e sôz nesp - e šô rônâ ri ô

sâti siervuk - o mozek gol va gol - e koh va bođô

گاهی سوار بر خر سفید نصف شب به چشمه می‌روم، گاهی برای آوردن خار «ارووک و مُزِک»  
نقطه به نقطه کوه با سرعت می‌گردم.

ساتی تو جور و دُو کَلو، داس اَتودَس پِشِتِ بُرو  
ساتی تو خَرَمَن و بِنه، بارِکِی ری و دُوو

sâti tu juru dokolu, dâs - a tu das pišt - e boru

sâti tuxarman va bena, bâr - e ke - yi ri va dovu

گاهی هنگام درو خود را در حال درون کردن می‌بینم، گاهی در خرمنگاه باری از کاه را بار  
می‌کنم و به دوان می‌روم.

ساتی پَسینی آری یُرد، بَدَ رِزی دیم و دِراز  
خَسَه و وَا مَنده اِبِی دِگِکِ اوگوشتی دِراز

sâti pasîn - i a ri yord, ba: ğ - a rez - i dim - o derâz

xassa vo vâmonda a pey de; gek-e ôgušt - i derâz

گاهی هنگام عصر خود را می‌بینم که در استراحتگاه بعد از روزی دراز، خسته و وامانده  
پهلوی دیگ آبگوشتی دراز کشیده‌ام.

گَهگِی هَم مِوِنه خُم، کِم اَناهَا دو سُوخَر  
بِرگُ و بَدَم مازَه دُوو تُش پِرزه آن ری کِپر

ga: geyi ham me: vene xom cem a nâhâhâ do so xar

barg - o bađom mâra dovu toš bereze an ri kepar

گاهی هم خود را می‌بینم که به دنبال چند الاغ هستم، و شاخ و برگ بلوط و بادام را به دوان

می آورم که روی کپر بریزم.

ساتی تو باغ آن پِنِ باغ، بَعْدُ اَدُو سْتَمَا اَبَاهَار

یا اَتو رِ رَک پی رِزیا اُولرِدِ زِرِنَار

sâti tu bâq̄ an pane bâq̄ bad - a do sommâ a bâhâr

yâ atu le:rak pey-e yâ ôv-e lardek zer-e nâr.

گاهی سه ماه از بهار رفته خود را می بینم که در باغ نگهبانی می دهم، یا در باغ «لهرک» کنار  
درخت انگور هستم یا در باغ «اُولردک» زیر سایه انارم.

ساتی وَ اَوِکِش وَ گَنی، رُوَنَه وَ قَاتِر سی بَری

ساتی ری بَرِیا وَ خَتیک، تا سِرِ شوم و اووشیری

sâti va ôce: š-o goni rônâ va qâter si bari

sati ri baryâ va xatek tâ ser-e šum vavu siri

گاهی باکیسه های نخعی و موئین همراه با قاطر روانه برای چیدن بلوطم گاهی روی چشمه «بریا»  
آرد دانه های بلوط را زیر آب قرار می دهیم تا غروب شیرین شد.

ساتی سی هِمَه تو سَحَر، اَزَه تو دَسِ اَتوَر

ساتی وَ گِزَو، پَنگ وَ تِش، کُوَدَه وَ کُهکن سی نووَر

satisi he: ma tu sahar arra tu das dass-a tevar

sâti va gerru, pok-o te:š , gôda vo kohkan si nuvar

گاهی در سحر برای آوردن هیزم، اره در دست هستم و گاهی با پارو و پتک و کلنگ برای  
احداث باغ انگور، کوه را می کنم.

ساتی تِل جُو وَ گَنم، آن دَم ری رِ غش اَدَر

بار بکرو قاتِر و خَر، رُوَنَه سی شاویر تو سَحَر

sâti tele jo vo ganom an dam-e ri re: q̄-eš a dar

bâr bokoru qâter-o xar rônâ si šâvir tu sahar

گاهی توده ای از جو و گندم جلوم ریخته و ریگ آن را جدا می کنم گاهی در سحر آن را بار  
می کنم و روانه شاپور می شوم که آن را آرد کنم.

ساتی زِمَسُو تو کِبِر پام اَجوز آن تو تِری  
گُش اَکِبِ خَشِ نِنَه، قِشَه‌ای اَشاه و پِری

sâti zemessu tu kepar pâ-m a juz an tu teri

goš a gap-e xašš-e nena, qesseyi a: šâ vo pari

ساتی سُ چا پَسُو جُون آن ری پِلَه و جار زَنون  
نُومَه کی نُومَه وَ هُو کَالَه کِه باتا رِمَزون

sâti so tsâ pa: nso javun anri palô Jâr zanun

nôma ki nôma va hov - o gâla ce bâtâ remazum

گاهی سه چهار پنج جوان را می‌بینم که در کوچه جار می‌زنند با سروصدا «کی آمد کی نیامد»  
می‌کنند تا رمضان هم برای بازی بیاید.

ساتی تو مَ تُو وَ پِشکِ کِر کِر جَا، پِشکَه کُرَا  
ساتی وَ بِن، بِن سِر گُو، تِرومَه تو مَ لَه هَرَا

sâti tu ma: tô va pešek kerkeraja piškakorâ

sâti va ban ban sar-e gô tiruma tu ma: la harâ

گاهی در مهتاب با تکه استخوانی بازی «کِر کِر جَا و پِشکَه کُرَا» می‌کنم گاهی در محله «هَرَا»  
بازی «بن سرگو» و «تِرومَه» می‌کنم.

بازی غِرَان کِه مَگَه، هِی پُرا کُرِ گَلال

ساتی نُنُو ساتی بَچَه، ساتی هِروم ساتی هَلال

Bâzi - ye qarrân ce maga hey bopor-â gorr-e golâl

sâti nanô sâti bača sâti harum sâti halâl

بازی غِرَان تماشایی است وقتی که می‌پری روی دوش افراد گروه مقابل گاهی در حال بازی  
«ننه و بچه» و گاهی در حال بازی «حلال - حرام».

ساتی تُو سُو سِر زُر، پِشکِکِ اتو «سیر» اَشِنُو

یاری ی بَزِیا زِر اُو، اُو بَرِزِت رِیم اَچِرُو

sâti tovessu ser-e zo: r, pištak a tu sir a šenô

yâ ri-ye baryâ zer - e ô, ô berezet ri-m a čerô

گاهی تابستان وقت ظهر در حوض شیرجه می‌زنم یا زیر آب زیر چشمه بریایم نشینم و آب از بالا به رویم می‌ریزد.

ساتی زمیستو تو هموم، لیث آری بینه بلئیی  
بَذْ أَخْزِیْنِی اُوْگَزْم، آخِرْ اَبِی هُوْزِ اَوِی

sâti zemessu tu hamum lit - a ri bina belyo - yi

ba: ɟa xazine - y ov - e garm âxer a pe-y hâz-e ov-i

گاهی زمستان در حمام روی بینه لخت می‌شوم و بعد به خزینه آب گرم می‌روم آخر می‌روم پای حوض آب سرد.

ساتی سِرْ شوم اُسُوْکِه هایسه وائُنْدَه وِلَل  
جاریم آگش ما که «اهوی کَش دیتسه یه تیشترتل»

sâti ser-e šum oso ce hâyisse vâmonɟa velal

jâr - i - m a goš mâ ce «oboy ke-š disse ya tištar-e bal»

گاهی سرشب آنگاه که خسته هستم و لم داده‌ام جاری از دور به گوشم می‌رسد که می‌گوید «آهای چه کسی یک بز «بل» را پیدا کرده است.»

ساتی خُم آن ری گِلَه زُوْ وِوِنه کِم ماتا آگش  
اَرِی دیرِ سَدُوْی، اُنْگَرِی ماره کِم وِش

sâti xom an rey ɟela rô me: vene ke-m mâtâ a goš

a: re-ye dir ya: seɟo-yi ongori mara kem - o boš

گاهی خود را در راه گل‌رو می‌بینم که صدایی به گوشم می‌رسد. صدایی که از راه دور انگار صدای بعبع است.

آن تو تریکو چپ و راس، مگئیه چیش وِشه اِپِش  
واجره بِلْکی بَزِبل، تا نَرَسِسه کُرْگ وِش

an tu tarik - u tsap-o râs, me: goy-e čiš me:še ape:š

vâjere balci boz-e bal, tâ narase gorg-o me:š

در تاریکی چپ و راست جاده را می‌نگرم و پیش می‌روم که شاید بز «بَل» را پیداکنم قبل از اینکه هواگرگ! و میش شود.

ساتی تو داوت زَن و مرْد مِرْونه دَسْمال اَتودَس  
مِرِنِسنا پاچِي پا هی ری و پِش هی ری و پَس

sâti tu dâvat zan-o merd me: vene dasmâl a tu das

me: nesenâ pâ jo-ye pâ hey ri-va pe: š hey ri-va pas

گاهی در عروسی زنها و مردها را می‌بینم که دستجمعی می‌رقصند پا را جای پای یکدیگر می‌گذارند و به پیش و پس می‌روند.

چین سُوی قِرْقِرِی و قِیتونِ جویمی هَمه رَنگ  
چیش یَق یَق، کَچ کَپ اَتا اَدسی جوهاوَقشنگ

čin-e šavo - y qerqeriv oqeytun-e jume-y hama rang

čiš paq-e paq kač kap - atâ a dessi ju - hâ vo qešang

شلوار دامنی‌های چین دار و قطنهای رنگی از همه رنگ، از بس قشنگ‌اند چشم از حدقه در می‌آید و دهان باز می‌ماند.

مجمه آگَزْدون اَتوده، رَنگی و وارَنگی هَمه  
اُنگری گُل مِرْوناکیچَه و کیچَه رَه و رَه

majma - a gardun a tu de reng - i vo vâ-rang - i hama

ongori gol me: vorenâ ciča vaa ciča ra va ra

در مجموعه گردان (مجموعه‌ها) همه رنگارنگ‌اند، انگار که کوچه به کوچه و از هر راهی گل می‌برند.

هِر مِی باروزی مَنگه، شَمش تِلا اَ هَمه جا  
بَد سَروک و شَب و کِل رُونه سی آریس و دَمَا

he: me - ye bâruzi maga šomš-e telâ a: hama jâ

ba: ğ-a soruk-o šap-o kel rōna si âris-o damâ

رسم با روزی که بر پا می‌شد انگار شمش طلا از هر جا می‌آوردند و با هلله و آواز و دست

افشانی روانه خانه عروس و داماد می‌کنند.  
 هر چی گلون آن پرده، میدونر چاردونی نوبس  
 شادی و شور هی کیل، ایقه که واون انفس

hartsı kalun an par-e de meydun-e çârdôni-n-o bas

şâdi vo şur-o hey - o kel iqqa ce vâven a nefas

در رسم «دوماؤرو» هر چه زمین زیر ده هست میدان اسب دوانی می‌شود، آن قدر شادی و  
 هلهله می‌کنند تا از نفس بیفتند.

ساتی خُم آن تُویش دوا و نه ویسایه و هی  
 مرونه سَد خاطرَه کِم کِم ماتا نَظَر هی ری و پی

sâti xom an nôş-e davâ me: vene veysâse vo hey

me: vene sađ xâtera cem mâtâ nazar hey rey-o pey

گاهی خود را می‌بینم که در گوشه‌ای ایستاده‌ام و می‌بینم صدها خاطره که پیاپی از نظرم  
 می‌گذرد.

ساتی اَخُم یِگی خُم، ای چی یَنُم مِکِشِتا  
 تاتو و پَستوی دُوم مِکِش و وایکِشِتا

sâti a xomme: gey-e xom i tsiyeno-m me: keşet - â

tâ tu vo pastu-ye dovu-m me: keş-o vâ me: ke şetâ

گاهی به خود می‌گویم این چیست که مرا می‌کشاند و تا تو و پستوی دوان مرا می‌برد.

خاتره خُو خاتره نم مِ و اذُنئی بَچکی  
 نه کُکه ای یِ چسی دِن، یِ چسی ده ساذه مگی

xâtera xov xâtera- no-m me:ve a đony-yo bačec - i

na koka i ya: tses-i den ya: tses-i de sâđa mađi

(بعد فکر می‌کنم) خاطره خُب خاطره است و مرا به دنیای کودکی می‌برد، نه برادر این چیز  
 دیگری است، چیزی که نباید آن را ساده انگاشت.

مُم کِت آسی گِب بَزیره یِ- گپی یِ چس نُو

یَچسی کیش ریشه موهی بَرسه اَدومن اَتواو

mom ce-t a si gap bezere ya; gap-i a; ya tses-e nô

ya: tses-i ce-š riša-muhey borse a duman a tu ô

می خواهم برای حرف بزَنم، حرف از یک چیز نو، چیزی که ریشه ما را آن قدر پایین برده تا به آب رسیده است.

بَل کِت آسی یَ مسللی باره کِت هالی بوگنم  
بَلکیت اِدل هوچی گپ خُشکی که دَر ماته کَنم

he: l ce-t a si ya: mesal-i bâre ce-t hâli bu gap-om

balci - t a del huči gap-e xošč-i ca dar mât a kap-om

بگذار برای مثالی بیاورم که بیشتر متوجه حرفهایم شوی شاید حرفهای خشکی که از دهان بیرون می آید به دلت بنشیند.

هَزگ کره مِشه آری بو هَرخ کِهچیش مِگِی مَه  
باغ رِزن جا کِر جا کِش دِه وَ خُش گِزِسه پَنه

har go ce me: še a ri bu har jo ce čiš me:goy-e ma

bâq-e rez-en jâ ker-e jâ ce-š de va xo-š gerse pena

هرگاه که به پشت بام میروم، هر جا که نگاه می کنم، باغهای انگور را می بینم تنگ هم، که ده را در پناه خود گرفته اند.

آ «زِرده» تا «زی بِنک»، بَد «تِل کَرَو» و «کی یَلک»  
بَد توبی یو بار تِرک ر هی تا بَرسه ری «اَشکِتک»

a: zer-e de tâ zibaneq ba; d tel-e karv-o kiyalek

ba; q to biyu bâr-ter-ek hey tâ beras-a ri eškatek

از باغهای زیر ده تا تل «زی بِنک» بعد تل «کرو» و «کی یَلک» بعد بیا بالاتر تا بررسی به

«اَشکِتک»

«کُوگو» و «چینگ» و پی «چینگ» تار ی «گُری گُل»، «خُنیک»

بَد «پَلنگ کُش»، «تِل سَلک» «رِزکُی بارو کَمک»

kôgu vo čing-o pey-e čing tâ ri gorigol xanomek

ba: ɟ pelang koš tel-e šak re; z-e koy-e bâr-o kamek

منطقه «گوگو» و قلعه و دامنه «چینگ بلند» تا روی «گری گل» و «خنمک» بعد «پلنگ کش» «تل شک» «شیب کوه بالا و دیواره آن».

«رِ زِ کَرَسو» تویی وی تا «بِر کیزک» تویی یو  
«اشکت و گودِ بایسو» تا دُم کروک، پُدمو

rez-e kera: su to bivi ta bar-e kizek to biyu

eškat-o gôd-e bâseyu tâ dom-e karvek pođomu

شیب کوه «کرسو» را بین تا «برکیزک بنگر (تا برسی به) غار و گودال «بایسو» تا دنباله «کروک» و پیچ «پُدمو».

باغ گلی کِم هی گت آسی هر کموتاش ان اتونا  
اِسِن چَشپیده وَ یِه بِر گَب و گَب ان هَمه نا

bâq - gli ke-m hey go-t asi har kamu-tâ-š en ato-nâ

espen-e časpiđa va ya be: gap-o gop en hamanâ

باغهایی که برایت بر شمردم هر یک متعلق به یک نفر است. دیوارهای چسبیده به هم بدون شک مربوط به همه اهالی است.

ان تو اَپَلی تُی ده ان او اَپَلی دی یری  
دُوره کُنون ان قَدِیه نِسا چِدا هیچ دُوری

en to a pa:li toy-e de en u a pa:li diyari

dôra konun an qađ-e ya nisâ jeđâ hets devar-i

باغ تو کنار آن يك و باغ وی در کنار باغ دیگری است، دُور تا دُور به هم وصل اند، طوری که هیچ دیواری از هم جدا نیست.

گر چه رِزی کَن ری گِلا، اُنْگُری تَناها هاوُخَش  
زاهیر ای زین ریشه بی وی کِش هَمه خَرَسَه تویه جوش

gar tse rez-i kan ri gel-â ongori te:nâ-hâ va xoš

zâher inen riša bivi ke-š hama xarsa t ya juš

اگر چه درخت انگوری که روی زمین است «تنها» دیده می‌شود، این ظاهر قضیه است ریشه آنها را ببین که در هم جوش خورده است.

وختی ای جوری بو دی یر، هیچ رزی زَنانی وَزار  
ریشه اتو ریشه گِرین، اُنگری زنجیلَه هزار

vaxti ijuri bu diyar hets rez-i te: nâ ni va zâr

riša atu riša gereyn ongori zanjila hezâr

وقتی این طور باشد دیگر هیچ درخت انگوری تنها نیست، چون ریشه در ریشه مثل هزاران رشته زنجیر در هم پیچیده است.

پرزگَلِ سامونِ دُوو خاتِرِی بو گَلِمو  
اُنگری مَه اُنگری تو هر کی که هِه اَلِ دُوو

rez-gale sâmun-e dovu xâtere-ye bu-gal-emu

ongori ma ongori to har ci ce he a:l-e dovu

درختهای انگور منطقه دوان خاطره پدرانمان است، درست مثل من، مثل تو و مثل هر کس که اهل دوان است.

گرمه رزی به تو رزی ده هَمَه باغسوی رز  
خوته وَ خوته تو وَ تو دونِی یَزَنگی پرز

gar ma rez-i be to rez-i de hama bâqessu-ye rez

xuna v xuna tu va tu dune-ye ya: rangi berez

اگر من درخت انگوری باشم و تو نیز، ده چون تا کستانی می‌شود، پس باید خانه به خانه و اتاق به اتاق بذر یکرنگی ریخت.

دَس گَلِمو چُفت اتویه خاتِرِمو خاتِرِیه  
سینه مو پُربو وَ وُفان مَه آسی تو، توسی مَه

das-gale-mu čoft atu ya xâter-emu xâter-e ya

sina-mu porbu va vafâ en maasito to si ma

دستهایمان را در هم چفت کنیم و خاطرمان، خاطر یکدیگر باشد، سینه‌مان پُر باشد از وفا و فای  
من برای تو وفای تو برای من.

وختی وَفابو نَه جفا، هر کی نَه خُش بَلکِی هَمَن  
پَیله آگر بو مُروکُر بَز هِزارون تَک و تَن

vaxt- i vafâ bu na jafâ harci na xoš balci haman

beyla agar bu mor-o kor ba:z-a hezâr-un tak-o tan

وقتی وفا باشد و نه جفا، هیچکس دیگر برای خود نیست بلکه برای همه است «عده» اگر جمع  
باشند بهتر است از هزاران نفر که تنها باشند.

بادُ نَه تیفون و نَه سیل هیچ گموتایشش نَه پِشا  
دَره‌ای آهرج که بو یه نووری و سیّ نَه جا

bâd-on na tifun-o naseyl hets kamutâ-šeš na bešâ

zarre-yi a: har jo ce bu ya: nuvar-i vossit-a jâ

باد و طوفان و سیل هیچیک نمی‌توانند چیزی را ذره‌ای جابجا کنند و نهالی را از جای  
برکنند.

هاکُکه‌ای او چسی ناکِم هَمَه مِو ته دُوو  
خَش اِدَلُم خَش اِدِلَت که اِل یه هَمچی جِیو

hâ koka i u tses-i-nâ ce-m hama me:vet- a dovu

xašš-a del-om xašš-a del-et ce a:l-e ya hamtsi jo-yu

بله برادر این آن چیزی است که مرا دائماً به دوان می‌برد، خوشا به حال من و تو که اهل یک  
همچو جایی هستیم

هاکُکه‌ای او چسی ناکِم هَمَه مِو ته دُوو  
خَش اِدَلُم، خَش اِدِلَت که مو هَمَه اِن اَجِیو

hâ koka i u tses-i-nâ ce-m hama me:vet-a dov

xašš-a del-om xašš-a xass-a del-et ce mu hama en ajoyu

بله برادر این آن چیزی است که مرا دائماً به دوان می‌برد، خوشا به حال من و تو که اهل یک جا

(دوان) هستیم.

آقای محمد رضا خرمائی (یکی از مهاجران دوان) نیز شاعری خوش قریحه است که از نوجوانی به شعر و نقاشی علاقه وافر داشته است. شعر «گجیشک گرفتار» نمونه زیبای اشعار اوست.

### گجیشک گرفتار gojišk-e geroftâr

یگجیشکیش چال کیر ساگز دینی تیل زی بِنک  
برگ و پشش برسه بیش ناساچم لاغِه کِنک

ya: gojišk-iš čal kersa gardene-y tel-e zibanek.

barg-o be:š-eš borse-bi-š nâsâ cam-e lâqe-y kane:k

گنجشکی در گردنه تپه «زی بنک» لانه کرده بود، برگ و خاشاک را در وسط شاخه‌های درخت  
«کنک» گذاشته بود.

مُم کتوسی شَر رهاذِه اَقشنگی گجیشک  
ساتی کیش مِخندا وُش مِجمنی چینگ و پَریشک

mom ce-tu si ša:r hâde a: qe šang-i-ye gojišk

sât-i ceš me:xondâ vo-š me: jombeni čing-o berišk

می خواهم که از زیبایی گنجشک برایتان بگویم، زمانی که می خواند و چینه‌دان را می چُنَاند.

هیچ گجیشکیش مِسل او هُسن خُدادادی نوی  
زرق و بری کیش پَرش بیش هیچ کُل باغی نوی

hets gojišk-i-š mesl-e u hosn-e xođâ-dâđi navi

zarq-o barq-i ce-š par-eš bi-š hets gol-e bâq-i navi

هیچ گنجشکی مثل او حُسن خدادادی نداشت، زرق و برقی که پر و بالش داشت هیچ گل باغی  
نداشت.

مَس و پِروایی وُش فِکر گرفتاری نوی  
غیر چَهچش اَپرسو تا پَسین کاری نوی

mass-o be: parvâ bi vo-š fekr-e geroftâr-i navi

qeyra ča: ča-š a: ser-e sov tâ p asin kâr-i navi

مست بود و بی پروا بود و فکر گرفتار شدن نداشت، از صبح تا عصر غیر از چهچه زدن کاری نداشت.

يَرَزِيْش چَرخِ سَتَمَكَارِ فَلَكَ بِيْذَاذِ كِه  
تِيْر تَقْدِيْرِ مِيْرِشْكَالِيْشِ اَسِيْشِ وَاذَارِ كِه

ya: rez-i-š čarx-e setamkâr-e felak biđaq ce

tir-e taqdir-e miriškâl-es a siš vâđâr ce

روزی چرخ ستعمار فلک بیداد کرد، تقدیر، تیر میرشکار را به نامش ثبت کرد.

مِيْرِشْكَالِيْ كِيْشِ بَكُلِّ رَمِّ حُنْدَا اَنْ دِلِ نُوِي  
دِلْخَشِيْشِ هَمِّشِ وَنُگِهْ كِشْتَنِ بِيْ اَنْ مَنَزِلِ نُوِي

miršekâl-i ceš balol ra:m-e xođâ an del navi

delxaš-i-š hammaš va ko gaštan bi an manzel navi

میرشکاری که بکلی رحم در دل نداشت، دلخوشی‌اش این بود که همیشه در کوه و دور از منزل باشد.

وَاقَهْ وَاقِ كُوْكَ مَمِهْ اَتُو پَارِيْشِهْ كِمَك  
بَارِشِيْ اَجَانُوْ هَقِّ مَمَهْ دَوْمَنْ نَمِ نَمِك

vâqa vâq-e kôg ma:me a:tu pâriše-y kamek

bâreš-i a: jânov-e haq mama duman namnam-e:k

صدای خواندن کبک از کوهپایه می‌آمد، نم نم باران نیز از آسمان می‌بارید.

كَلِّ پَمِ وِ دِنْكَ بِيْ وُ پَرُو كُوچِيْ وِ شِيْشِ وِيْنْكَ وِ بَه  
سُوْرُوْ وِ خُرْمِ بِيْ هَمِهْ جَا اَبَرِ تَا نَانِهْ

golpam-o deng bi vo be: r-o kutsi-yo šišving-o ba

sôz-o xorram bi hama jâ a: bera: tâ tâ nesa

گیاه «گل پم دنگ» بود و پهر «وانجیرو» ایدراو «بنه»، همه جا سبز و خرم بود از شرق تا غرب.

مِيْرِشْكَالِيْشِ تَنْگِهْ زِسَانْكَهْ پَرِگْتِيْ

بَدَکَلْکِشِ دَسِ کِه وُشِ ناری تَفَنَکِ اَتوقتی

miršekâl-eš tacca zessâ tonge-ye be:r-e got-i

ya: kola: c-i-š das ce vo-š nâ ri tofang a: tu qoti

میرشکار به تنه درخت انجیر بزرگی تکیه داده بود، و چاشنی را از قوطی درآورد و روی تفنگ قرار داد.

بَدَ اَمِشِ هی کُمِ بَیْرِکِ که تا کِیْرَبْتِی مُزِکِ

اَدَسِی دَسِ پاچه بیشِ وازَسِ زِرِپاَتَنگِرِکِ

ba: ğ ame-š hey kom-serek ce tâ ker-e botte-y mozek

a: desi das pâča bi-š vâras zer-e pâ tongor-ek

بعد سینه خیز رفت تا به کنار بوتۀ «مُزِکِ» رسید، از بس دستپاچه بود از زیر پایش سنگ ریزه‌ای رها شد.

اَسَدِی تَنگِرِکِ کُوکِ کَلِ اَپا وای بُشِه

تا شِ واکه پَنّا، اَدَسِی خَسِ بی سیسِشِ نِشِه

a: seġo-y tongor pok-e kôg-gal apâ vâvi boše

tâ-š vâk-a pe: nanâ a: dessi xas bi si-š naše

از صدای ریزش سنگ ریزه کبک‌ها پرواز کردند، و از گردنۀ «پَهَنّا» گذشتند. (میرشکار) از بس خسته بود دنبالشان رفت.

بَخْتِ وِرگَشْتِی گَجِشِکِشِ هی بُنی پَرِوازِ کِه

چَه چِی کَلِ بَشْکَفِشِ اَتِی گُری اِبرازِ کِه

baxt-e var gaštey gojišk-eš hey boney parvâz ce

ča: če-ye gol-boškof-i-š a: tey gori ebrâz ce

گنجشک بخت برگشته، بنای پرواز کردن کرد، آوازی را از ته دل برآورد که گویی کَلِ را شکوفا می‌کرد.

اَكْزِکِ هابِسَه کَلِی پَهروُشِ هی چَه زه

میگش ای شُکرتِ خُدا، کیش میرشِکال کُوگی نَزِه

a: kane: k hâyyis-a kalle-y be: r voš hey ča:ča ze

mego-š ey šokr-et xoğâ, ke-š miršekal kôğ-i naze

از شاخهٔ «کنک» پرید و روی درخت انجیر نشست و شروع به خواندن کرد، می گفت خدا را  
شکر که میرشکار کبکی را شکار نکرد.

میرشکالِش دَس خالی هالِ واگشتَن نَوی

مُوقی مَغزوبی وُش هِیچ طاقَتِ گشتَن نَوی

miršekâl-eš dass-e xâli hâl-e vâgaştan navi

môqe-ye mağrov bi vo-š hets tâqat-e gaştan navi

میرشکار با دست خالی قصد برگشتن نداشت، وقت غروب بود و حوصلهٔ بیشتر گشتن را  
نداشت.

ری تُفینگش پِ چنی چکنی، گُجیشکُ اُفتا ری گِل

خینِ گِرم و سُرخیشِ مِرژ تاوُش و اِمِ خاگِل

ri tofang - eš pe: čeni, cekni gojišk oftâ ri gel

xin-e garm-o sorx-eš-eš me: ro: ta vo-š vâme: xâ gel

روی تفنگ را برگرداند و گنجشک را هدف گرفت، خون گرم و سرخش به زمین می ریخت و

فرو می رفت.

نَغمه پَزدازِ درودشت اَ میون کُل بُشه

کُه وُبال اَ رونق اُفتا، دِلخَشی اَ دِل بُشه

nağma pardâz-e dar-o dašt a : miyun-e gol boše

ko: vo bâl a: rônaq oftâ delxaš-i a: del boše

نغمه پرداز طبیعت از میان گلها رفت، کوهسار از رونق افتاد، دلخوشی از دلها رفت.

آقای غلامحسین ذاکری (غلو) یکی دیگر از دوانی‌های مهاجر است که با گویش دوانی شعر

می گوید. ذوق هنری و علاقمندی او به دوان باعث شده که دفتر شعری به گویش دوانی داشته